

با مرگ پدرم، یکی از علاقمندترین و مشکل‌پسندترین خوانندگان نوشته‌های خود را از دست دادم. این نوشته را هم که در ستایش او نیست اما یادبود خاطره‌هایی از اوست، نخواهد خواند. شاید اینطور بهتر باشد زیرا بی‌شک اگر بود خودش مرا به نوشتن آن ترغیب می‌کرد و مانع تأثرات قلبی و دلسوزی‌های بی‌حاصلم می‌شد. پدر همیشه لودگی و نیشخند به زندگی را ترجیح می‌داد و هیچگاه تحت تأثیر احساسات قرار نمی‌گرفت. هرگز جز در برابر افراد آزاده سخن نمی‌گفت؛ افرادی که چون خودش به رغم حسن نظر و حسن نیت ذاتی، دنیا و مسائل دنیوی را سخت نمی‌گرفتند.

پدرم درست در همان روزی که به چهل سالگی رسیدم درگذشت. به سنی رسیده بود که آدمی دیگر سنی ندارد و حس می‌کند که خواه‌ناخواه به ایستگاه آخر نزدیک شده است. سفر به پایان آمده و زمان مرگ فرا رسیده است؛ یعنی برگشت دوباره به خویش و اصل خویشتن.

از آغاز سال جدید نیروهایش تحلیل می‌رفت. به علت تکبر ذاتی و عزت‌نفس، هزار بهانه می‌تراشید تا بی‌حالی و فرسودگی‌اش را با انضباطی که روزانه بر خود تحمیل می‌کرد، بپوشاند و نیز با اراده‌خدا ناپذیری که هر لحظه زندگی‌اش را دوست داشته باشد و از آن لذت ببرد.

همیشه ترس داشت که مزاحم اطرافیان خود شود. در نوشته‌هایش از فلسفه‌واقیون سخن می‌گفت و آن را ترویج می‌کرد. هیچگاه از او نشنیدم که از چیزی شکایت داشته باشد، هیچگاه هم پنهان نمی‌داشت که اگر روزی احساس کند کفه ناملايمات و مشکلات زندگی به لذایذ آن

می‌چربد از پزشک خود بخواهد در مردن کمکش کند.

وقتی در این باره می‌اندیشیدم همیشه ترس داشتم مبدا نتواند به قول خود وفا کند. می‌خواستم پیوسته و تا آنجا که می‌سرم بود از وجود او احساس غرور کنم و او خود این را می‌دانست و بی‌شک درک می‌کرد که این مرگ خودخواسته به همان اندازه که به نظر موتنتی<sup>۲</sup> زیباترین مرگها باشد، باارزش‌ترین پیشکشی است که برای روز تولدم هدیه می‌کرد. با شیوه خاص خود می‌کوشید ترس بی‌جهت از مرگ را در من بزدايد و تعليم دهد که چگونه بر این ترس غلبه کنم.

اصلاً به یاد ندارم که از وجود او احساس حقارتی کرده باشم. همچون دژی مستحکم بود و با آرامش زندگی می‌کرد و هیچ نیازی نداشت که از دنیای خویش خارج شود و با کسی تماسی برقرار کند. فقط معاشرت با زنها را هنوز خوش داشت. در صحنه زندگی با نوعی وارستگی - وارستگی توأم با صفا و بدون نفرت از کسی یا تحقیر دیگری - ادامه می‌داد. به نظر می‌رسید چیزی نمی‌تواند او را به هیجان آورد یا متأثرش سازد. وقایع سیاسی - به همان اندازه که مسابقه فوتبالی او را مشغول می‌داشت - سرگرمش می‌کرد.

پدرم سوسیالیست بود، نه با اعتقاد کامل، بلکه به دلیل دست و دلبازی و کمک به دیگران پیرو این مکتب به شمار می‌رفت. چند روز پیش از بستری شدن در بیمارستان به من تلفن کرد، نه به خاطر این که مرا از تصمیمش باخبر کند بلکه به این منظور که اندکی در باره سیاستهای فرانسوا میتران حرف بزند، سیاست و روش حکومت میتران را می‌پسندید و او را فردی لایق می‌دانست. این آخرین باری بود که صدایش را شنیدم.

عیب بزرگ او که همه با آن آشنا بودیم و خود او نیز آن را پنهان نمی‌داشت، احساس او در مورد پوچی و بیهودگی زندگی بود. با این همه برای ظاهر خود اهمیت فراوان قائل بود و به هیچ چیز به اندازه آراستگی و پیراستگی خود اهمیت نمی‌داد. پدرم قبلاً دیپلمات بود و اگر به این حرفه نپیوسته بود قطعاً بازیگر تئاتر می‌شد. با سر تراشیده و لب زیرین درشت و گوشت آلود و چشمهای آبی‌رنگش به افسران پروسی می‌مانست و به نحو عجیبی شبیه اریک فن اشتروهایم<sup>۳</sup> بود. به ندرت در زندگی اش شبی پیدا می‌شد که در ضیافتی شرکت نکند و ظاهر و سر و وضع خود را به دقت نیاراسته باشد. معمولاً زیاد حرف می‌زد و از مسائل گوناگون سخن به میان می‌آورد اما هیچگاه تسلیم طرف صحبت خود نمی‌شد. گاهی سخت متأسف می‌شوم که چرا بیشتر با او اُخت نبوده‌ام.

رابطه ما بی آن که تیره باشد، غالباً سرد بود. از معاشرت با مرد جماعت به خصوص زمانی که برحسب تصادف یکدیگر را در رستورانی می‌دیدیم، امتناع داشت. غالباً هر یک بر میزی جداگانه قرار می‌گرفتیم. از وابستگی به خانواده و ستایش آن به نحو چشمگیری آزاد و رها بود و کمی پیش از مرگش به من توصیه می‌کرد که همیشه سعی کنم چون فردی آزاد از کلیه قیود عمل کنم؛ یعنی به مسائل مربوط به خون و خویشاوندی بی‌اعتنا باشم. حتی اضافه

می‌کرد که میل ندارد در مراسم سوزاندن جسدش حضور یابم.

گاهی سفارش می‌کرد تا می‌توانم خودبین و خودپسند باشم و این نکته به درستی کُنه روحیه او را می‌رساند، می‌خواست مرا از استقبال هر چیزی که درد آور و رنج‌بار باشد برحذر دارد و به ویژه این حالت را در من تریق کند که هیچگاه از لذتی که به خاطر انجام وظیفه‌ای به آدمی دست می‌دهد، چشم‌پوشی نکنم.

حتی، هنگامی که کودکی بیش نبودم در گوشم می‌خواند که باید هر روز را چون روز تولد خود بدانم و خوش باشم و خوش بگذرانم.

عبارت «دم را غنیمت شمار»<sup>۴</sup> همواره ورد زبانش بود. پدرم روزنامه‌نگار و استاد بود ولی فقط دنیای سیاست و حرفه سیاسی او را راضی می‌کرد، هرچند بر اساس واقعه‌ای اسفبار مجبور به ترک این حرفه شد. هنگامی که برای مأموریتی سیاسی به کلن رفت زنی یهودی به او تیراندازی کرد و اگر چه معجزه آسا از مرگ نجات یافت، در همان سو قصد، طحال خود را از دست داد. در برن<sup>۵</sup> کسی به جنبه اخلاقی قضایا کاری ندارد!

با این همه، ارتباطش با زنها همچنان ادامه داشت و با آنها با شیفتگی و مهربانی رفتار می‌کرد. آنها را همچون کودکان، غیرمسئول می‌پنداشت. محال بود از زنی تنفر داشته باشد. برای آنها احترامی ذاتی و مقامی والا قائل بود و همین نکته، بی‌شک، در زنها برای معاشرت با او، میل و رغبتی فراوان برمی‌انگیخت.

پدرم از این که من در روزنامه‌ها مقاله می‌نوشتم احساس غرور می‌کرد اما به زبان نمی‌آورد و من این نکته را از مادرم شنیدم. هنگامی که در پانزده سالگی نخستین مقاله خود را در باره آیین بودایی در نشریه گازت دولوزان<sup>۶</sup> منتشر کردم، پدرم پانزده نسخه از آن شماره را خریده بود و به طور ناشناس به صندوق پستی دوستانش انداخته بود. غالباً مرا تشویق می‌کرد که آزادانه‌تر بنویسم و تا می‌توانم انتقاد کنم و منحصرأ به تحقیقات علمی و کارهای دانشگاهی نپردازم و نوشته‌ها و انتقاداتم را به مسائل روانکاوی و روانشناسی محدود نکنم. غالباً بی آن که به روی خود بیاورم فکر می‌کردم که باید منتظر روزی باشم که او دار فانی را وداع گوید و من بتوانم نظرات خود را آزادانه و بی هیچ گونه قید و بندی به رشته تحریر درآورم، زیرا نه فقط از قضاوت او می‌ترسیدم بلکه می‌دانستم که از زندگی من و زوایای آن اطلاع کاملی ندارد. بدین- ترتیب با اذعان به این حقیقت که ادبیات چیزی جز کشف حقایق و واقعیات نیست و گاهی این کشف هم‌چندان شعفی بر نمی‌انگیزد، تا وقتی که پدر زنده بود، در مقاله‌هایی که کم و بیش شرح حال خودم را در آنها می‌نوشتم مطالب را پوشیده و مختصر بیان می‌کردم.

در مقاله‌ای موسوم به «راههای رفع توهم»<sup>۷</sup> تصویری از پدر را طرح و نقش کرده بودم و او از مطالعه آن بسیار شادمان شد اما تأسف می‌خورد که من در تحلیل بیشتر تصویر او، از آنچه خود در ضمیر خویش داشتم، دورتر نرفته بودم. در واقع ما به یکدیگر در باره تحلیل و تشریح حالات روحی غیر آشکار خود ایراد می‌گرفتیم.

مشرف به شهر مونترآل<sup>۸</sup> بر روی تپه‌ای مرتفع کنار دریاچه لمان<sup>۹</sup> به سر می‌برد و من که از مسافرت ژاپن باز می‌گشتم به ملاقاتش رفتم. در کافه کوچکی در هتل نشستیم و او در باره سفر ژاپن پرسشهایی مطرح کرد. آنگاه مقاله‌ای را که نوشته بود و قصد داشت برای یک مجله دانشگاهی بفرستد<sup>۱۰</sup> برایم خواند.

در آن مقاله از مرد سالخورده‌ای سخن رفته بود که نویسنده در جوانی ملاقاتش کرده بود و معلوم بود که این شخص کسی جز خود او نیست. این مرد سالخورده و جهان‌دیده در باره وجود و استمرار وجود سخن می‌گفت و به تفصیل از نظرات و تدبیرها و حتی اندرزهایی در این باره بحث می‌کرد؛ نصیحتی که شخص از شنیدن آنها بیش از عملکرد به آنها لذت می‌برد.

پدر تحت تأثیر عقاید آلن<sup>۱۱</sup> بود و در مقاله خود این نظریه را ترویج می‌کرد که خوش بودن و خوش زیستن تنها سلاح برنده علیه روند زندگی است.

من با سکوت، و حتی بی‌اعتنایی نسبت به مواضع مشترکی که داشتیم، گوش می‌دادم. (باید تصریح کنم که من نسبت به مواضع مشترک و یا مواضع عمومی بی‌اعتناء هستم. گورستانها نیز مواضع مشترکی دارند و جای عامه مردم هستند.)

در همان حال که پدر مقاله خود را برایم می‌خواند و من سراپا گوش بودم نسبت به اثرات ویرانگری که گذشت زمان ایجاد می‌کند بی‌احساس نبودم. وقتی که خواندن مقاله به پایان رسید نظر مرا جویا شد. به او به خاطر نوشتن آن مقاله تبریک گفتم.

ولی پدر آدم ساده‌لوحی نبود و متقابلاً گوشزد کرد که برای من بسیار مشکل است که بی‌پروا از او انتقاد کنم. در حین گفت و گو، زمانی که باز به این نکته اشاره کرد که هیچگاه به گذشته نمی‌اندیشد و در لحظه زندگی می‌کند و از هر لحظه زندگی سود می‌جوید و تا آنجا که می‌تواند اثر هر نوع یادبود یا خاطره‌ای را از ضمیر خود می‌زداید و حتی از جزئی‌ترین لذایذ زندگی با حالتی سودایی و شورانگیز در نمی‌گذرد، سخت در شگفت شدم.

می‌دانستم که اکنون یک پایش لب گور است و باز هم می‌دانستم که با خود در جدال حساس و ظریفی است و این جدال در هر لحظه از زندگی او وجود داشت و فناپذیر می‌نمود. گاهی که می‌خواستم زیر بغلش را بگیرم تا از عرض خیابانی عبور کند - زیرا دیگر تقریباً نابینا شده بود - خودش را با خشونت ناگهانی از دست من رها می‌کرد. ضعف و ناتوانی برایش وحشت‌آور بود و همیشه امتناع داشت که در راه رفتن و گردش از عصای سفیدش استفاده کند. این از خصوصیات او نبود که آشکارا ابراز احساسات کند. خیلی بدش می‌آمد که مردی دستش را بگیرد یا بغلش کند. پزشکی که قبول کرده بود به او در رفتن از این دنیا کمک کند و تا آنجا که میسر باشد این کار را محترمانه انجام دهد، پس از تزریق مرفین قوی، شانه‌هایش را نوازش داد. مادرم حاضر بود و به خوبی از میزان تنفری که در این قبیل موارد به او دست می‌داد آگاهی داشت اما جرأت نمی‌کرد دخالت کند. وقتی پزشک از اتاق خارج شد، پدر رو

به مادر کرد و با خنده‌ای طعنه‌آمیز و معنی‌دار گفت «دیدی چطور با من لاس می‌زد؟ یقیناً همجنس‌باز بود؟». این چند کلمه، آخرین کلماتی بود که بر زبان راند.

پدرم دفتر یادداشتی از خود به جا گذاشت که در آن با دقت و به تفصیل، همه کارهایی را که باید پس از مرگش انجام می‌شد تشریح کرده بود. وصیت کرده بود که تابوتی به رسم یهودیان، با چوب ساده برایش تهیه کنند و جسدش را بسوزانند و خاکسترش را در هوا بپراکنند. خواسته بود که از درگذشتش کلمه‌ای ننویسند و هیچگونه مراسم مذهبی نیز برایش برپا نکنند.

ضرب‌المثلی بودایی می‌گوید «تمام زندگی هر یک از آدمیان، در مثنی خاکستر خلاصه می‌شود».

هنگامی که از محل سوزاندن اجساد برگشتم در کافه‌ای به نام لسکال<sup>۱۱</sup> که هر دوی ما مشتری آن بودیم، در گوشه‌ای نشستم. پیش از این گفته بودم که آن روز، روز تولدم بود و به چهل سالگی می‌رسیدم. پدر دیگر نوشته‌های مرا نمی‌خواند. با این همه، تحت تأثیر این فکر بودم که زمان انگار متوقف شده و او در آنجا، در کنار من نشسته است و باز هم مرا به ادامه کارهایم تشویق می‌کند. پیرمرد مبارزی بود و همیشه مرا در کارها به پایداری و استقامت تشویق می‌کرد و تأکید داشت که هیچگاه تسلیم تردید و سستی و اضطراب نشوم. اصرار داشت که در برابر همه این مسائل استوار بمانم و هنگامی که لحظهٔ واپسین رسید، همچون خود او با روی باز مرگ را پذیرا شوم و خوشبختی را طوری تلقی کنم که می‌توانم از همه چیز زندگی برخوردار باشم؛ به نوعی که مرگ چیزی نداشته باشد که از من بگیرد.

بله، کلماتش را می‌شنیدم، گوش می‌دادم و تأثیر می‌کردم و در عین حال به اشتغال تسوایک<sup>۱۲</sup> می‌اندیشیدم که «به دنبال همدمی می‌گشت که او را از تنهایی لحظات آخر زندگی برهاند». تسوایک این هدف را در شخص لوته آلتمن<sup>۱۳</sup>، هنگامی که در ۲۲ فوریه ۱۹۴۲ دست به خودکشی زد، پیدا کرد. دوست دارم با خود فکر کنم که من نیز این همدم را پیدا و او را دیدار خواهم کرد.

هنوز در کافه لسکال نشسته بودم. ناگهان در میز کناری، دختر دانشجویی را دیدم که نیمرخ، نحوهٔ آرایش مو و نیز صدایش مرا به یاد چهره و وجنات «وان»<sup>۱۴</sup> می‌انداخت. وان؛ دختری که در همین مکان حدود ۲۰ سال پیش برای نخستین بار دیده بودمش، او را دوست می‌داشتم و از بخت بد از دستش داده بودم. سرنوشت یا اتفاق، در این لحظهٔ حساس، به من فرصت داده بود که درباره چیزی بیندیشم که فریبنده‌ترین خاطره و خوشترنگ‌ترین گل و گلزار زندگانی‌ام بود. چیزی که دیگر وجود نداشت و اکنون چه بسا که تودهٔ استخوانی بیش نبود. بی‌فایده است که بر این افکار و اندیشه‌های تیره و تار بیش از این تأکید کنم. همهٔ این افکار روی نکتهٔ مشخصی دور می‌زد. «چگونه می‌توان دلیرانه با چند سال باقیمانده عمر به مقابله برخاست؟» شاید برای حفظ استقامت و تحمل و ادامه یک زندگی شاداب، آدمی باید تا آنجا

که می‌تواند از طرح این قبیل مسائل پرهیز کند و گذشته از آن، اگر پدر به هدف خود رسید از کجا که من هم بتوانم همچون او با پایداری و بی‌اعتنایی زندگی کنم و به هدف خود برسیم.

هنگامی که لسکال را ترک کردم، در همان وضع روحی بودم که یکی از شخصیت‌های یک داستان شروود آندرسن<sup>۱۵</sup> داشت که مادرش تازه در گذشته بود: «در حالی که احساس تهوع خفیفی داشت، خودش را همچون برگ ساده‌ای می‌پنداشت که باد در کوچه‌های دهکده می‌داندش. می‌دانست به رغم آنچه دیگران حکایت می‌کنند، او باید در احساس همیشگی ناامنی و بی‌پناهی به سر برد و سرانجام نیز جان بسپارد. عینهو چیزی که باد آن را جارو می‌کند. شبیه دانه‌ای که زیر نور آفتاب خشک می‌شود، می‌لرزید و با ولع به پیرامون خود می‌نگریست. پیش از آن ندای مرگ را شنیده بود که فرامی‌خواندش. از ته قلب می‌خواست که به یک انسان نزدیک شود. کسی را با دستهایش لمس کند و دست انسانی دیگر نوازشش دهد، و اگر ترجیح می‌داد که آن دست، دست زنی باشد، به این دلیل بود که در تصورش، زن موجودی ملایم و مهربان است و بهتر در کش می‌کند.»

همانگونه که گذشته، وقتی که گذشته است، به نظر خوشایند و خاطره‌انگیز می‌آید، همیشه ما بر شبحی از گذشته تأسف می‌خوریم و از گذشت زمان ناراحت می‌شویم، حتی اگر زمان خاصی از گذشته را، به هنگام خود، دوست نداشتیم. و اگر دوست داریم که یاد مردگان را زنده کنیم، باری برای لذت بردن از لحظات زیبا و متعادل و ملایم زندگی است. زندگی به خودی خود نفرت‌انگیز یا دلربا نیست بلکه تصویری که ما از آن ترسیم می‌کنیم و در ذهن نگه می‌داریم نفرت‌انگیز یا دلرباست. این تلقی از زندگی هیچگاه کسی را در باره ادبیات، بدبین نخواهد کرد و کسی هم آنقدرها به زندگی بدبین نخواهد شد.

پدرم که تا حد زیادی شوخ طبع و آزاده بود مدت‌ها و حتی ساعتها را به تماشای خود در آینه می‌گذراند. لباسهای متعدد بر اندام خود می‌آزمود و کلاههای متعدد به سر می‌گذاشت و خود را با حالتها و اطوار گوناگون برانداز می‌کرد؛ چیزی شبیه عکس گرفتن.

من نیز خودم را، در حالات مختلف، در آینه برانداز می‌کنم و گمان نمی‌کنم که این نکته قابل سرزنش باشد. اسکار وایلد<sup>۱۸</sup> نوشته است «اولین وظیفه انسان این است که تا آنجا که می‌تواند ساختگی و ساخته و پرداخته جلوه کند و تاکنون کسی نتوانسته است از وظیفه دوم نامی ببرد!»

شب فرا می‌رسد. مادرم نامه تسلیتی را به من نشان می‌دهد که پزشک پدر برای او فرستاده است؛ همان پزشکی که پدر را در مردن یاری کرد. نوشته او متضاد، اما توأم با احساس است. می‌نویسد «دوست داشت هرچه زودتر به رنج و عذابش پایان دهیم. خواسته‌ای که ما را با تردید و خلاء روبرو می‌ساخت. با این همه، تسلی خاطر می‌داریم و آن بر آوردن خواسته‌ای او و اجرای بزرگترین خواسته‌اش، در نحوه پایان دادن به زندگی بود. عمری که در سالهای آخر، با نهایت شهامت و همراه با این اندیشهٔ تحسین‌انگیز سپری کرد که باری بر دوش دیگران

نگذارد. برای من این وظیفه خطیری بود که تا لحظه آخر، این شهامت و شجاعتش را همراهی کنم و بالاتر از همه، شاهد رضایت خاطر و لبخند حاکی از سپاسگزاری همسران باشم.»  
 نامه را به مادرم برمی گردانم. دوست دارم تنها باشم و اشکی بریزم اما فقط به گفتن این جمله اکتفا می کنم: «نامه زیبایی است.» در این لحظه به شعری از ویکتور هوگو<sup>۱۹</sup> می اندیشم: «پدرم، قهرمانی با لبخندی بی نهایت مهربان و دلپذیر.»  
 من در این لحظه خاص ناتوانم که بگویم واقعا چقدر او را دوست داشتم و یا بگویم که او برایم چه بود و چه چیزهایی را القا می کرد، اما این را می دانم که از وجود او احساس غرور می کنم و خود را در شبحی از خاطرات او می بینم و درون آن آینه قرار می گیرم. میراثی که از او برابم باقی مانده است، همان اعتقاد به بی ارزش بودن زندگی مادی و نیز شهامت اوست؛ چیزهایی که باید بکوشم تا به نوعی به آنها دست یابم.

1. RALAND JACCARD

2. MONTAIG (ادیب و عالم اخلاق فرانسوی) (۱۵۳۲ - ۱۵۹۲)

3. ERIC VON STROHEIM

کارگردان و هنرپیشه آتریشی که به تابعیت آمریکا در آمد (۱۸۸۵ - ۱۹۵۷).

۴. CARPE DIEM = عبارت لاتینی به معنای «دم را غنیمت شمار» منسوب به «هوراس» شاعر قرن اول پیش از میلاد مسیح در رم باستان که در کتاب - آغانی - او آمده است.

5. BERNE

6. GAZETTE DE LAUSANNE

7. LES CHEMINS DE LA DISILLUSION

8. MONTREUX

9. LEMAN

۱۰. ALAIN = نام ادبی EMILE CHARTIER فیلسوف فرانسوی که کتاب «تفسیر» او بازگو کننده اصل «اصالت معنوی» مبتنی بر خوش بینی است.

11. L'ESCALE

12. STEFAN ZWEIG (نویسنده آتریشی) (۱۸۸۱ - ۱۹۴۲)

13. LOTTE ALTMANN

14. VAN

15. SHERWOOD ANDERSON (داستان نویس و ادیب آمریکایی) (۱۸۷۶ - ۱۹۴۱)

18. OSCAR WILDE (نویسنده نزرگ ایرلندی) (۱۸۵۶ - ۱۹۰۰)

19. VICTOR HUGO (نویسنده و شاعر نامدار فرانسوی) (۱۸۰۲ - ۱۸۸۵)